

# باب اسرار



ادبیات جهان - ۱۷۹

رمان - ۱۵۳

---

Ümit, Ahmet

سرشناسه: امید، احمد، ۱۹۶۰ - م.

عنوان و نام پدیدآور: باب اسرار/ احمد امید؛ ترجمهٔ ارسلان فصیحی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۴۸ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۷۹.

رمان؛ ۱۵۳.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۶۱-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Bab-I-esrar

موضوع: داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰ م

موضوع: Turkish fiction -- Turkey -- 20th century

شناسهٔ افزوده: فصیحی، ارسلان، ۱۳۴۰ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۹۷۷ الف/ ۲۴۸ PL

رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۲۳

شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۸۳۷۱۶

---

# باب اسرار



احمد اميد

ترجمة ارسلان فصیحی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Bab-ı Esrar**

Ahmet Ümit

Everest Yayınları, 2008

© Ahmet Ümit/Kalem Agency, 2018

© حق انتشار فارسی این کتاب را Kalem Agency

به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.

تمام حقوق محفوظ است.



**انتشارات ققنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

احمد امید

باب اسرار

ترجمه ارسالان فصیحی

چاپ اول

۷۷۰۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۴۶۱ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978-600-278-461-2

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۴۹۰۰۰ تومان

ترجمه‌ای برای فریبا  
ا.ف.



دنیا خوابی است در خوابی دیگر.  
ضرب المثل هندی





---

---

روی سنگ خون بود و در آسمانِ بدر و در باغچه بوی خاک. درختان در خنکایی  
رعب آور شناور بودند. گاه غنچه کردنِ گل‌های زمستانی بود، دمِ شکفتنِ نرگس‌ها.  
هفت تن وارد حیاط شدند... هفت دلِ غضبناک، هفت ذهنِ مسخرِ نفرت، هفت تیغِ  
بُرنده. هفت مرد ملعونِ سکوتِ حیاط را هفت پاره کردند و رفتند به سوی دری  
چوبی که مأویِ قربانی‌شان بود...

روی سنگ خون بود و در باغچه خنکایی رعب آور. یگانه شاهدِ جنایتِ بدر بود.  
بی‌حیرت، بی‌ترس، بی‌لرز می‌نگریست از میانِ برگ‌های مردهٔ درختانِ بلندِ صنوبر.  
جوان‌ترین آن هفت تن در زد، پیرترینشان صدا زد مردِ حجره‌نشین را. هر هفت تن  
یکباره فرو بردند تیغ‌هایشان را در تنِ مرد که از درآمده بود.

روی سنگ خون بود و در دل آدم‌ها نفرت و در بدر آرامشی عمیق. جایی در  
دوردست نوزادی می‌گریست؛ در یکی از خانه‌ها نوزادی دست و پا می‌زد. جایی در  
دوردست دختری جوان آرمیده بود؛ تنِ دختری جوان آرام آرام می‌پوسید زیر خاک.  
جوان‌ترین آن هفت تن تیغش را که فرو می‌کرد در تنِ مرد، تنِ جوانِ دخترِ در حال  
پوسیدن نکانی خورد در گور. تبسمی نشست بر چهره‌اش که حتی مرگ نیز از  
رونقش نکاسته بود. جوان‌ترین آن هفت تن تیغش را که فرو می‌کرد در تنِ مرد، آهی  
برخواست از آخرین نفسِ دختر که در گلویش مانده بود.

روی سنگ خون بود و هفت تیغ هفت زخم گشوده بود. هفت فواره سرخ. هفت بار لرزیده بود مرد؛ هفت بار لرزیده بودند هفت تن تیغ به دست. اما تن جوان دختر دیگر نمی جنبید زیر خاک. دیگر روی خاک نیز بی صدا بود مثل دختر زیر خاک. گویی آخرالزمان فرا رسیده بود؛ همه مخلوقات، بی جان و جاندار، بی جنبش مانده بودند. خون روی سنگ نمی جنبید. صنوبرهای بلند، گل های غنچه کرده زمستانی، نرگس های نوشکفته، باغچه با بوی خاک... همه مخلوقات، بی جان و جاندار، سکوت کرده بودند؛ همه مخلوقات در خون روی سنگ محبوس شده بودند...

## «میان بیابان شهری پیش چشمانم هویدا شد...»

فقط نیم ساعت مانده بود تا فرود هواپیما، اما حتی این هم باعث نمی شد دلشوره‌ام از بین برود. خوب می دانستم این بدبینی آن جا هم که فرود می آیم دست از سرم برنمی دارد. ای کاش این کار را اصلاً قبول نمی کردم. خب، نتیجه علاقه به کار سیمون که گمان می کند بهترین مدیر دنیاست می شود همین. ول نمی کرد و مدام می گفت زیانشان را می دانی، ترکی بلدی، ترک‌ها را می شناسی و... می گفت پرونده آن قدر مهم است که نمی شود به همه کس سپردش. خسارت بیمه سه میلیون پوندی شوخی بردار نیست. ای کاش ترک‌ها را اصلاً نمی شناختم، ای کاش قبلاً به این شهر پا نگذاشته بودم. آهی از سر بی حوصلگی کشیدم، اما آه کشیدن دیگر فایده‌ای نداشت. کار از کار گذشته بود: این هم صرفاً کاری بود مثل بقیه کارها. مثلاً چه فرقی داشت با ریودوژانیرو که شش ماه قبلش رفته بودم؟ تازه، در مورد برزیلی‌ها هیچ چیز نمی دانستم. اما در این کشور خیلی هم غریبه حساب نمی شوم. بله، دیگر باید خودم را وقف کار می کردم. نگاهم را گرداندم به طرف عدد و رقم‌های ظاهر شده بر صفحه لپ‌تاپم که روی زانویم بود. عددها طوری نگاهم می کردند انگار بگویند خب دیگر شروع کن! شروع کردم؛ به مبلغ حق بیمه نگاه کردم، سعی کردم پولی را که قرار بود به هتل یا قوت بابت خسارت ناشی از آتش سوزی پرداخت شود حساب کنم، اما پس از دو مین محاسبه ذهنم مغشوش شد. نخیر، نمی شد. فکرم به هم ریخته بود.

نمی توانستم کار کنم. لپ تاپ را بستم. توی کیفم گذاشتمش. همین که خم شدم تا کیف را زیر صندلی بگذارم، یکدفعه یادم افتاد. یعنی با این طور دولا شدن به بیچه توی شکم آسیب می رساندم؟ چه فکر عجیب و غریبی... هنوز دو ماهش هم نشده بود... حتی نمی شد بیچه حسابش کرد. راستش، قرار بود به محض این که به لندن برگشتم از شرش خلاص شوم. با این که این طوری فکر می کردم، فوری تنم را صاف کردم تا مبادا آسیبی بهش برسد. ناگهان حس کردم نگاه کنجکاو زن میانسال بغل دستی ام به من دوخته شده. از وقتی سوار هواپیما شده بودم پی بهانه ای می گشت تا سر صحبت را باز کند. از کجا می آیی؟ به کجا می روی؟ کی هستی؟ اما من در وضعی نبودم که با او صحبت کنم. حتی لبخند هم نزنم. سرم را گرداندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

هوا صاف بود؛ در افق خورشیدی سرخ در حال غروب؛ پایین، هزاران متر پایین تر از توده ابری نازک، خشکی ای قهوه ای رنگ؛ زمینی وسیع و خشک و بی درخت و صاف. اولین بار با اتوبوس گذشته بودم از این زمین ها. اولین بار با پدرم آمده بودم به این جا. بیست و پنج سال پیش بود، شاید هم بیشتر... آن وقت ها قونیه فرودگاه نداشت. هواپیمایمان در آنکارا فرود آمده بود و بعد چهار ساعت راه را با اتوبوس رفته بودیم... بیابانی که انگار پایانی ندارد. و معجزه ای در میان این دشت قهوه ای بی سر و ته؛ دریاچه ای سفید سفید.

پرسیده بودم: «بابا، این دریاچه ماهی داره؟»

با چشم های سیاهش به دریاچه سفید نگاه کرده بود و گفته بود:

«نه دخترم، توی این دریاچه زندگی نیست، اما چیزی هست که برای زندگی

خیلی لازمه: نمک...»

نه ساله بودم آن وقت ها، شاید هم کوچک تر. مادرم پیشمان نبود، فقط من بودم و پدرم. ساعت ها پیش رفتن در صحرا حوصله ام را سر برده بود.

«کی می رسیم بابا؟»

پدرم لبخند زده بود و دست راستش را گذاشته بود روی چشم هایم.

گفته بود: «توی دلت تا دوازده بشمر.» شمرده بودم؛ وقتی پدرم دستش را از روی

چشم هایم برداشته بود راه تمام شده بود و میان بیابان شهری پیش چشم هایم هویدا شده بود... فوق العاده بود. با شیفتگی به پدرم نگاه کرده بودم و زیر لب گفته بودم:

«تو جادوگری بابا؟»

بوسه‌ای بر پیشانی‌ام نشانده بود.

«فقط آدم این بیابون‌هام، دخترم.»

آن زمان این حرف‌ها خیلی در من تأثیر کرده بود، اما بعد...

بعد از آن‌که پدرم ما را ترک کرد و رفت... یاد پدرم که افتادم، بی‌قرار بودم، بی‌قرارتر شدم. مردی بود لاغر با قدی متوسط. موهایش کوتاه بود و خرمایی، ابروهایش مثل دو خط متقارن بر پیشانی کوتاهش و زیر آن ابروها دو چشم درشت سیاه، بینی‌ای عقابی و نوک‌تیز، ریشی جوگندمی... و آن غم همیشگی که هیچ‌گاه صورت ظریف و درازش را ترک نمی‌کرد. غم به بیشتر آدم‌ها نمی‌آید، اما به صورت پدرم زیبایی‌ای غریب می‌افزود. مادرم عاشق این غم بود. زیر لب می‌گفت: «مرد دیگه‌ای ندیده‌م که غم این‌قد به‌ش بیاد» و می‌بوسیدش. پدرم انگار خجالت می‌کشید، راستش خوب یادم نمانده. اما صورت ظریف و پژمرده و غم‌نهفته در چشم‌هایش را هیچ‌گاه نتوانستم فراموش کنم. تازه، خیلی هم دلم می‌خواست فراموش کنم... چون پدرم بی‌هیچ توضیحی از زندگی‌مان بیرون رفته بود، آن هم با مردی دیگر... نه، دلم نمی‌خواست به یادش بیاورم. تا خاطره‌های پدرم را از ذهن برانم نگاه از پنجره گرفتم و دوباره صاف روی صندلی نشستم، اما همین‌که چشم‌های کنجکاو زن بغل‌دستی‌ام را دیدم که هنوز مرا می‌پایید دماغ شدم. این بار به طرف پنجره نچرخیدم، چشم‌هایم را بستم. دیگر فقط غرش موتورهای جت را می‌شنیدم. اگر این نگرانی هم دست از سرم بردارد... سعی کردم به چیزی فکر نکنم: نه به بچه‌ای که هر آن و دقیقه در شکم بزرگ‌تر می‌شد، نه به پدرم، نه به شهرش که بی‌آن‌که خودم بخواهم مجبور شده بودم به آن‌جا بروم... می‌خواستم از گذشته و حال و آینده بپرم. می‌خواستم مدتی در باغ تاریک و عمیق و آرام خواب گم شوم... می‌خواستم عنان تن و عقل و دلم را به هیچ‌بودن بسپرم.



## «اسم او کارن است، نه کیمیا»

آن لحظه بود که صدا را شنیدم... صدایی مردانه... ملایم، گرم، دلنشین. اولش نفهمیدم چه می‌گوید. سراپا گوش شدم. به زمزمه می‌مانست، سرزنی درونی، درد دلی توأم با محبت. ناگهان چنان واضح شنیدم که جای هیچ تردیدی نماند.

«کیمیا... کیمیا... کیمیا خاتون...»

جا خوردم. چشم‌هایم را باز کردم. ابتدا به زن بغل‌دستی‌ام نگاه کردم. نه، دیگر کاری به کارم نداشت: به تابلوی الکترونیکی بالای سرمان چشم دوخته بود و می‌کوشید بفهمد هواپیما کی به زمین می‌نشیند. کنجکاوانه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم... دو صدلی پشت سرم خالی بود. جلوم را نگاه کردم... دختری جوان با دوست‌پسرش نشسته بود. نبود، آن دور و بر کسی نبود که مرا صدا بزند «کیمیا». حتماً خواب دیده بودم. اما مگر خوابیده بودم؟ لابد همین که چشم‌هایم را بسته‌ام خوابم برده. انگار دوباره همان صدا را شنیدم. نه، این بار فقط به یاد می‌آوردم. «کیمیا... کیمیا خاتون!» خیلی وقت بود کسی با این اسم صدایم نکرده بود... از وقتی پدرم ما را ترک کرد و رفت. فقط پدرم بود که مرا «کیمیا» صدا می‌کرد... شاه نسیم هم بود... دوست پدرم، همدلش، همان مردی که او را از ما گرفت و برد. او هم صدایم می‌کرد «کیمیا خاتون». مردی بود قدلند با صورت و انگشتانی کشیده. چشم‌هایش قهوه‌ای روشن بود، حتی می‌شود گفت زرد. چشم‌های زردرنگش همیشه نگاهی مهربان داشت. یا من این‌طور به خاطر می‌آورم. راستش، در حافظه‌ام هیچ خاطره‌ی بدی از او نیست؛ جز

این‌که پدرم را از ما گرفت و برد. مادرم خیلی عصبانی که می‌شد بهش می‌گفت: «شیطان چشم‌زرد». اما زمان که گذشت و دردش کمی تسکین که یافت، کمتر بدش را می‌گفت. می‌گفت: «شاید اون‌ها از ما خوش‌شانس‌ترن... درسته خودخواهن، اما خوش‌شانس‌ترن، چون هدفی دارن که برای رسیدن بهش حتی می‌تونن از آدم‌هایی بگذرن که خیلی دوستشون دارن.» با آن‌که درست نمی‌دانستم این هدف چیست، اما می‌دانستم نوعی دین است، نوعی اعتقاد. حرف‌هایی که از پدرم شنیده بودم، چیزهایی که در کتاب‌های عرفانی خوانده بودم که بهم داده بود، قصه‌های رنگ و وارنگ، مثل‌ها، دعاهایی که بیشترشان را فراموش کرده‌ام... بله، همهٔ این‌ها لابد ربطی داشت به نوعی دین. به سن جوانی که رسیدم، سعی کردم پدرم را که چهره‌اش هیچ‌گاه از حافظه‌ام پاک نمی‌شود، همین‌طور شیخ زردچشمش را درک کنم. می‌خواستم دلیلی بیابم. دلیلی موجه برای این‌که پدری که دیوانه‌وار دوستم داشت، روزی بی‌مقدمه بگذارد و برود. اما نیافتم. با آن‌که مادرم بخشیده بودش، من نتوانستم ببخشمش. چون دلیل این کارش را نیافته بودم. برای همین از اسم «کیمیا» که او روی من گذاشته بود هیچ‌وقت استفاده نکردم. با آن‌که در شناسنامه‌ام نوشته شده، سعی کردم این اسم را هم، مثل پدرم، فراموش کنم. راستش، مادرم از اول از اسم «کیمیا» خوشش نمی‌آمد. حتی آن وقت‌ها که روزگار خوشی‌اش با پدرم بود و شیفتگی‌اش به فرهنگ شرق هنوز ادامه داشت یک بار هم نتوانست «کیمیا» صدایم کند. در نظر او همیشه «کارن» بودم من. اما برایش مهم نبود که پدرم «کیمیا» صدایم می‌کند. فقط یک بار به شاه نسیم تذکر داد. تقریباً دو ماه قبل از آن بود که پدرم ما را ترک کند. طبق معمول شاه نسیم و پدرم رفته بودند توی اتاق و در را بسته بودند و چند ساعت بیرون نیامده بودند. یکدفعه سر و کلهٔ شاه نسیم دم در اتاق پیدا شد و گفت: «کیمیا، کیمیا خاتون... برای رضای خدا یه لیوان آب می‌دی؟»

من و مادرم در سالن بودیم. مادرم که نه به خاطر آب خواستن مرد، بلکه به این خاطر عصبی شده بود که ساعت‌ها با شوهرش توی اتاقی در بسته خلوت کرده بود، طاقش طاق شد:

«اسم اون کارنه، نه کیمیا.»

بعد هم پا شد و پارچ را که تا دهنش پر آب بود برد تا دم در اتاق. شاه نسیم که کوچک‌ترین نشانهٔ دلخوری در چهره‌اش دیده نمی‌شد، وقتی پارچ آب را از لای در می‌گرفت، فقط گفت: «عنایت خدا شامل حال شما بشود.»



مادرم داشت دیوانه می شد. توی خانه خودش، به اتاق شوهرش راهش نداده بود. اما خشمش را فرو خورده بود. دستکم تا وقتی من به مدرسه بروم. بعد از آن دیگر شاه نسیم نتوانست به خانه مان بیاید. شاید هم پدرم به این دلیل خانه را ترک کرد. در این باره با مادرم هیچ وقت حرف نزدیم. چون اهمیتی نداشت. واقعیت چنان آشکار بود که جای بحث نداشت. پدرم، به هر دلیلی، به خاطر مردی غریبه ما را رها کرده و رفته بود. بعد از آن هم دیگر کسی «کیمیا» صدایم نکرده بود؛ حتی در خواب. اما الآن که لحظه ای چشم روی هم گذاشتم... نکند خواب نبوده؟ یعنی پدرم و شاه نسیم هم در این هواپیما بودند؟ با آنکه می دانستم فکر احمقانه ای است، نتوانستم جلو خودم را بگیرم؛ بلند شدم و دور و برم را، دیگر صندلی های هواپیما را با چشم جوریدم. زن بغل دستی ام هم که از رفتارم سر درنیاورده بود با شک شروع کرد به زیرچشمی پاییدن صندلی های دور و بر. معلوم است که نه پدرم بود در هواپیما، نه شاه نسیم.

زن که دیگر نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد پرسید: «حالتون خوبه؟... اتفاق بدی که نیفتاده؟»

به زور لبخندی زدم.

«خوبم، خوبم. فقط دنبال مهماندار می گشتم.»

سر جایم که می نشستم، با خودم گفتم باید آرامشم را حفظ کنم. معلوم است که خواب دیده بودم. خب وقتی از لندن به استانبول پرواز کنی و از آن جا هم، بدون هیچ استراحتی، سوار هواپیمای قونیه شوی، همین طور می شود دیگر! شب قبلش هم درست و حسابی نخوابیده بودم. با آنکه نایجل کنارم بود، این دلشوره دیشب هم دست از سرم برنداشته بود. در صورتی که حداکثرش گردشی بود، کاری چندروزه. قرار بود آخر هفته باز در لندن باشم. یاد مادرم، یاد نایجل افتادم. یاد لندن که افتادم انگار دلم باز شد، دلشوره ام کمتر شد. با خودم گفتم شاید بد نباشد قبل از به زمین نشستن هواپیما کمی دیگر چرت بزنم. چشم هایم را دوباره که بستم صدایی در گوشم پیچید. جا خوردم. چشم هایم را باز کردم، نه، این صدا فقط برای من نبود. مهماندار داشت به همه اعلام می کرد:

«مسافران محترم، لطفاً صندلی های خود را به حالت عمودی درآورید و کمربندهایتان را ببندید. تا چند دقیقه دیگر هواپیما فرود می آید.»



## «... سنگ قبرهای عمامه‌دار»

به آدم‌های توی فرودگاه نگاه می‌کردم. می‌کوشیدم میان جمعیت استقبال‌کننده مقوایی بیابم که اسمم رویش نوشته شده باشد، چهره‌ای خندان، یک جفت چشم که دنبال من بگردد؛ نبود. کسی به استقبالم نیامده بود. زن کنجکاوی که در هواپیما بغل‌دستم نشسته بود با حسرت دو دخترش را در آغوش گرفت که برای بردنش به فرودگاه آمده بودند؛ زوج جوانی که جلوم نشسته بودند پیرمردی را بغل کردند؛ من اما، چمدان به دست و کیف کامپیوتر به دوش، همان وسط حیران ماندم. چه بایست می‌کردم؟ بیهوده به این طرف و آن طرف نگاه کردن فایده‌ای نداشت. به طرف در خروجی به راه افتادم. کم مانده بود از میان جمعیت شاد و خرم رد شوم و بگذرم که صدایی مردانه و ضعیف به گوشم خورد: «میس کارن... میس کارن...» برگشتم و نگاه کردم. مردی بود چاق با قد متوسط که کت و شلوار خاکستری به تن داشت. نفس‌نفس می‌زد و پیشانی‌اش خیس عرق بود. لابد دویده بود تا به موقع برسد. با انگلیسی درب و داغان خجالت‌زده گفت:

«می‌بخشید. شما خانوم کارن هستید؟»

حالت خجالت‌زده و رفتار دستپاچه و لهجه آب‌نکشیدهٔ مرد اعصابم را پاک به هم

ریخت.

گفتم: «بله... بله. من کارن گرین‌وودم...»

صورتش سرخ شد. با انگلیسی‌ای که رفته‌رفته بدتر می‌شد، کوشید توضیح

بدهد: «معذرت می‌خواهم، دیر کردم... در اصل قرار بود یکی از دوستان که زبانتان را می‌داند بیاید به استقبال شما. اما...»

نمی‌خواستم این حرف‌ها را بشنوم، خجالت کشیدن و دستپاچگی مرد را هم نمی‌خواستم ببینم. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که به هتلم بروم و دوش بگیرم و خودم را پرت کنم روی تختخواب. بی‌حوصله آهی کشیدم و شروع کردم به ترکی حرف زدن.

«خواهش می‌کنم برای انگلیسی حرف زدن به خودتون فشار نیارین. زبونتون رو بلدم. می‌تونین باهام ترکی حرف بزنین...»

چشم‌های مرد از شادی برق زد. لبخندی به پهنای صورت بر لبانش نشست، طوری که انگار یکی از قوم و خویش‌هایش را دیده باشد.

زیر لب با لحنی سپاسگزارانه گفت: «پس زیون ما رو می‌دونین... چه خوب... اسم من منّانه... منّان فیدان... مالک نمایندگی فونیه‌ام...»

انگار فهمید حرف‌هایش برایم اهمیتی ندارد و گمان کرد از دستش عصبانی‌ام. کوشید توضیح بدهد: «دوباره معذرت می‌خوام که دیر رسیدم...»

حرفش را بریدم و گفتم: «باشه منّان بیک، باشه... مهم نیست... از کدوم در باید بریم بیرون؟»

دستپاچه دور و برش را نگاه کرد. بعد با دستش در سمت چپ را نشان داد.

«از اون‌جا...»

شروع کردم به خِرکش کردنِ چمدان چرخدارم به سمتی که نشان داده بود. اما منّان فوری از پشت سرم آمد و چمدانم را گرفت.

«خواهش می‌کنم اجازه بدین من بیمارم...»

چنان التماسی، چنان بیچارگی‌ای در صورتش موج می‌زد که نتوانستم به‌ش نه بگویم. چمدان را به‌ش دادم. با دستش به کیف کامپیوترم اشاره کرد.

«اون رو هم بدین من بیمارم.»

«ممنونم. چمدونم رو بیارین کافیه.»

وقتی از فرودگاه بیرون آمدم خورشید که در طول سفر هواپیمایمان را مشایعت کرده بود، طوری که انگار مأموریتش را انجام داده باشد، غروب کرده بود، اما

دور و بر تاریک نبود، روشنی‌ای غریب همه‌جا را فرا گرفته بود... روشنی‌ای نقره‌ای که بیابان را با اندوهی رندانه پوشانده بود...

اما سال‌ها قبل، اولین بار که به این شهر آمدم، همه جا روشنایی‌ای دلنشین بود... فکر کنم بعد از ظهر بود، شاید هم عصر. خورشید هنوز غروب نکرده بود. توی خیابان‌ها، روی دیوار خانه‌ها، بر شیشه پنجره‌ها، روی برگ درخت‌ها، در چهره آدم‌ها، همه جا نوری به رنگ عسل بود. آن نور طلایی مایل به سرخ بیش از آن‌که شهر را روشن کند، با غبار درخشانش هر چیزی را که سر راهش سبز می‌شد، بی‌جان و جاندار، می‌پوشاند و هر موجودی را که به آن برمی‌خورد به رنگ خودش درمی‌آورد. برای دختر بچه خارجی‌ای مثل من که از وقتی زبان باز کرده‌ام با داستان‌ها و افسانه‌ها و قصه‌های این شهر تاریخی سحر شده‌ام، لحظه‌ای فراموش‌نشدنی بود. انگار معجزه را به چشم خود دیده بودم.

در خانه‌ای بزرگ می‌ماندیم؛ خانه‌ای خشتی. نه به آپارتمان‌های لندن می‌مانست، نه به خانه‌های دوطبقه محله‌های کارگرنشین... کلی اتاق داشت، درهای چوبی منبت‌کاری شده، پنجره‌های حفاظدار، باغچه‌ای بزرگ و پوشیده از درخت، سنگ قبرهای عمامه‌دار در حیاط. روی سنگ قبرها نوشته‌هایی بود با حروف عربی. اولش گمان کردم مجسمه‌اند. پدرم گفت سنگ قبرند... سعی کردم متوجه نشود، اما راستش ترسیده بودم. قبرهای توی حیاط خیلی ترسناک بود. پرسیدم: «این‌جا یه جور کلیساست؟» پدرم خندید و گفت: «می‌شه این‌طوری هم گفت، یه جور صومعه‌ست...» عجیب این بود که اصلاً راهبه‌ای ندیدم. فقط مرد آن‌جا بود. آخر سر زنی هم آمد پیشمان. زنی درشت‌هیکل و خنده‌رو... اسمش را گفت. فراموش کرده‌ام... زن خم شد و بی‌هیچ رودربایستی‌ای بغلم کرد و گونه‌هایم را بوسید. بویی می‌داد شبیه بوی وانیل. از بوی خوشم آمد. شاید هم چون گرسنه بودم. با این همه، رفتار بی‌تکلف زن به نظرم عجیب آمده بود. برای چه بغلم کرده بود؟ نه قوم و خویشمان بود، نه از دوستان و آشنایانمان... اما وقتی آرامش را در صورت پدرم دیدم و رضایت را در چشم‌هایش، صدایم درنیامد. پس رفتاری عادی بود رفتار آن زن...  
«ماشینمون اون‌جاست...»

مَنان بود که این را گفت. داشت مرسدس بنزی مشکی را نشان می‌داد. یعنی اشتباه متوجه شده بودم؟ نه، حتی رسیده بودم دم ماشین. آخرین مدل بود، سری E. ماشین را که نگاه می‌کردم با خودم گفتم یعنی این مرد این قدر درآمد دارد؟ تا آن‌جا که خبر داشتم در قونیه مشتری چندانی نداشتیم. بهترین مشتری مان آیکونیون تورسیم بود، همان شرکتی که هتلش سوخته بود. بله، حق بیمه‌شان خیلی زیاد بود، تازه،

همه را منظم و سر موقع پرداخته بودند. اما باز هم غیرممکن بود چنان پولی نصیب نمایندگی کوچکی مثل نمایندگی مَنان بکنند که بتواند مرسدس بنز بخرد. نکند سیمون، مدیر حریصمان، حق داشت شک بکند؟ یعنی آیکونیون توریسمن نماینده مان مَنان فیدان را خریده بود و کلکی سه میلیون پوندی برایمان سوار کرده بود؟ با خودم گفتم خوب است پیش این مرد حواسم جمع باشد. مَنان، بی خبر از چیزهایی که توی ذهنم می‌گذشت، جلو در عقب سمت راست ماشین ایستاده بود و منتظر من بود. نزدیک که شدم، چمدان را رها کرد و با احترام در را برایم باز کرد.

«بفرمایین میس کارن.»

تشکر کردم و سوار ماشین شدم، اما باور نمی‌کردم ادب و احترامش صمیمانه باشد. به این نوع ادب و احترام ساختگی خیلی برخورد کرده بودم. بخصوص مشتری‌هایی که می‌خواستند کلکی سوار کنند احترام و توجه بیش از حد از خودشان نشان می‌دادند تا کارشناس بیمه را تحت تأثیر قرار دهند و کاری کنند برخی جزئیات مهم از چشمش پوشیده بماند. اگر این‌جا هم به همچو وضعیتی برمی‌خوردم اصلاً تعجب نمی‌کردم. مادرم هم با آن‌که آدم‌های این کشور را دوست داشت، اصلاً دلش نمی‌خواست به قونیه بروم. الان هم لابد نگرانم شده. معلوم نیست موقعی که در راه بودم چند بار به م زنگ زده. برای این‌که از نگرانی درش آورم تلفنم را روشن کردم. وقتی منتظر پیامک کسانی بودم که وقتی تلفن خاموش بوده به من زنگ زده بوده‌اند، مَنان هم چمدانم را در صندوق عقب گذاشت و درش را محکم بست. او هم قبل از سوار شدن به ماشین موبایلش را درآورد و بنا کرد با یکی حرف زدن. موقع حرف زدن هر از گاهی نگاهی مشکوک به من می‌انداخت. یعنی داشت به کسی خبر آمدنم را می‌داد؟ نبایدست بیهوده خودم را نگران می‌کردم. مرد بیچاره شاید داشت با زنش حرف می‌زد. بهتر بود سرم به کار خودم باشد. دوباره رفتم سر وقت موبایلم. نخیر، پیامک نیامده بود. در طول سفر کسی به م زنگ نزده بود. نه مادرم، نه نایجل. اشتباه کرده بودم؛ پس مادرم نگرانم نشده بود. لابد با خودش می‌گفته از پس این مسائل برمی‌آیم... اما نایجل چی؟ او چرا زنگ نزده؟ سه سال است با همیم، تنها عشقم است، پدر بچه توی شکمم... هنوز عاشق نایجل بودم. او هم دوستم داشت. اما بی‌خیال‌ترین آدم روی زمین بود. بی‌خیالی‌اش دیوانه‌ام می‌کرد. اگر آن چشم‌های سیاهش نبود که همیشه برق می‌زند، اگر دو ردیف دندان مثل مرواریدش نبود که موقع لبخند زدن از میان لب‌های کلفتش هویدا می‌شود، اگر آن تن همیشه گرمش

نبود... فکر کردن به نایجل کافی بود تا از درون گرم شوم. اما این طور پیدا بود که او در فکر من نیست. آدم نگران محبوبش نمی‌شود که به کشوری غریبه رفته؟ تازه، می‌دانست که این قضیه عصبی‌ام کرده. به‌ش گفته بودم دلم نمی‌خواهد به قونیه بروم. به‌علاوه، موضوع حاملگی ناخواسته هم در میان بود. نگاهم افتاد به ساعت. نزدیک شش بود. یعنی در لندن ساعت چهار بود. شادمانه به یاد آوردم. خُب معلوم است، شب قبلش گفته بود. نایجل قرار بود در این ساعت برود اتاق عمل و جراحی قلب انجام دهد، برای همین نتوانسته بوده زنگ بزند. اما مادرم چطور؟ آها، او هم دلیل خوبی داشت: جلسهٔ انجمن همبستگی با مبتلایان به ایدز. مادرم یکشنبه‌ها همین ساعت‌ها به این جلسه می‌رفت. درِ مرسدس بنز که باز شد افکارم از هم گسیخت. مَنان سوار ماشین شد و گفت: «ببخشید، کمی معطلتون کردم... از دفتر زنگ زده بودن. گفتن کار فوری دارن...»

طوری وانمود کردم انگار برایم اهمیت ندارد.

«مهم نیست.»

مَنان در را بست. تن چاق و شکم پروارش را به زور و ضرب میان صندلی و فرمان اتومبیل جا داد. باز هم عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. از جعبهٔ دستمال کاغذی که کنار دستهٔ دنده بود دستمالی بیرون کشید و عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و گفت: «خُب دیگه. می‌تونیم بریم.»

دستش روی سویچ بود و می‌خواست بگرداندش، اما لحظه‌ای صبر کرد و از آینهٔ جلو ماشین با نگرانی طوری نگاهم کرد انگار موضوعی مهم را فراموش کرده بوده. «شما جاتون راحت اون‌جا؟»

اولین بار بود متوجه چشم‌های سبزش می‌شدم؛ صمیمانه روی صورت تپش برق می‌زد.

«جام راحتی، خیلی راحت... ممنونم. می‌تونیم بریم...»

مَنان نفسی عمیق کشید، زیر لب گفت: «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ» و سویچ را چرخاند.





## «آنچ از آن توست از برایت آورده‌ام»

در شهری یکدست صاف پیش می‌رفتیم. خیابان‌های پهن و درختکاری‌شده، میدان‌های بزرگ که احساس آرامش به آدم می‌دهد، خانه‌های نه‌چندان بلند حیاطدار. قونیه‌ای که در خاطر داشتم اصلاً این‌طوری نبود. خانه‌های قدیمی پررمز و راز زیر آسمان بی‌انتهای، کوچه‌های تنگ، مسجدهای کهنه و سنگ قبرهای عمامه‌دار بود در ذهنم. راستی آن خانه خشتی و حیاطدار که با پدرم رفته بودیم کجا بود؟ از پنجره ماشین دور و بر را نگاه کردم؛ انگار می‌توانستم ببینمش. تراموایی که از کنارمان می‌گذشت، با واگن‌های رنگارنگش جلو دیدم را گرفت. آن‌قدر نزدیک بود که حتی می‌توانستم داخلش دانش‌آموزانی را ببینم که روپوش آبی به تن داشتند و با همدیگر شوخی می‌کردند... تراموای رد که شد، زنی جوان دیدم که لباس‌های کهنه تنش بود و روی نیمکت پیاده‌رو نشسته بود. پتویی بغلش بود و انگار چیزی لای پتو بود. با دقت نگاه که کردم متوجه شدم نوزادی است لای پتو. زن به نوزادش شیر می‌داد. با نوک پتوی رنگ و ورورفته صورت نوزاد را پوشانده بود تا سینه‌اش پیدا نباشد. یکدفعه حس کردم چشم‌هایم خیس شده. بغض گلویم را گرفت. دست‌هایم خود به خود رفت روی شکمم، اما چشم‌هایم هنوز به مادر جوان دوخته شده بود که داشت به بچه‌اش شیر می‌داد. زن سرش را بلند کرد. چشم در چشم شدیم. لبخند زد. نتوانستم جوابش را با لبخند بدهم، نه این‌که نخواسته باشم؛ نتوانستم. دستپاچه سرم را برگرداندم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم. نه، زن را تحقیر نمی‌کردم. شاید می‌ترسیدم؛

نه از این مادر جوان، از خودم، از بچه‌ای که توی دلم داشت بزرگ می‌شد، از این‌که هنوز تصمیم نگرفته بودم چه کار باید بکنم. اما نتوانستم به خودم بقبولانم که این‌طور بی‌ادبانه سرم را برگردانم. دوباره رو کردم به مادر جوان. می‌خواستم به‌ش لب‌خند بزنم، با سرم حتی سلامی بدهم، اما زن خیلی وقت بود مرا فراموش کرده بود و دوباره سرش به بچه‌اش گرم شده بود. موبایلم درست همان موقع زنگ زد. یعنی نایجل است؟ هیجان‌زده از کیفم درش آوردم. نه، سیمون بود؛ مدیرمان. تلفن را جواب دادم و سعی کردم احساس نومیدی در صدایم منعکس نشود...

«بله...»

سیمون با صدای تیز زنانه‌اش گفت: «الو، کارن... سفر چطور بود؟»  
 «خوب بود... چند دقیقه قبل فرود آمدیم... مَنان بیک اوامده بود پیشوازم... داریم می‌ریم هتل...»

«پس مَنان اوامد پیشوازت... خوبه... اما ببین به‌ت چی می‌گم. به اون مرد خیلی اعتماد نکن.» پچ‌پچ‌کنان حرف می‌زد، انگار مَنان ممکن بود صدایش را بشنود. «دو ساله باهاش کار می‌کنیم، خیلی نمی‌دونیم چه جور آدمیه. بد نیست حواستو جمع کنی. برای این به‌ت زنگ زدم که بگم یه قرارداد الحاقی پیدا کرده‌یم؛ قراردادی که امتیازهای زیادی به مشتری می‌ده. پنج تا از هفت مادهٔ قرارداد مربوطه به آتش‌سوزی. این قرارداد الحاقی بدجور حال‌م رو گرفته. ازت می‌خوام کارت رو خیلی دقیق انجام بدی کارن. خواهش می‌کنم به همهٔ جزئیات توجه بکنی. صاحب شرکت آیکونیون آدم خیلی زرنگیه. تحصیل‌کرده هم هست. از این کارها به اندازهٔ ما سررشته داره. واسه این‌که سرت شیربه بماله هر کلکی ممکنه سوارکنه. حتی ممکنه مَنان رو هم خریده باشه.»

نگاهم چرخید به سمت آینهٔ بالاسر راننده. به مردی نگاه کردم که داشت با جدیت رانندگی می‌کرد. به نظر بی‌تقصیر می‌آمد... اما فقط به نظر می‌آمد. شاید انگلیسی‌اش هم خوب بود و الکی می‌گفت خوب نیست. در این شغل به حیله و کلک‌هایی برخورده بودم که به عقل جن هم نمی‌رسد. دیگر حیرت نمی‌کردم از این‌که آدمی که فکر می‌کردم خیلی صاف و ساده است، بزرگ‌ترین کلاهبردار روی زمین از آب دربیاید.

برای این‌که مَنان متوجه نشود، سرپسته با سیمون حرف زدم.

«نگران نباش. متوجه هستم. هر کاری لازم باشه می‌کنم.»

«خیله خُب. قرارداد الحاقی رو واسه ت ای میل کردم. بد نیست قبل از جلسه فردا یه نگاهی بهش بندازی. راستی، دو تا گارسونی که توی آتش سوزی مردن... توی روزنامه‌های ترکیه درباره‌شون چند تا خبر چاپ شده. نوشته مرگ اون‌ها تصادفی نبوده، جنایت بوده. روزنامه‌نگارها دوست دارن خبر رو بزرگ کنن، اما خوبه خبرها رو خودت هم بخونی.»

«البته... حتماً می خونم.»

«خیله خب، پس تا بعد. اگر خبری شد، فوری زنگ بزنی. هر ساعتی که بود فرقی نمی‌کنه. موبایلم بیست و چهار ساعته روشنه.»

«باشه، زنگ می‌زنم.»

گوشی را توی کیفم که می‌گذاشتم سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم. سرم را که بلند کردم چشم‌های سبز و تنگ شده‌مان را دیدم که از آینه بالای سرش داشت مرا می‌پایید. با لیخندی نصف و نیمه جواب دادم، اما انگار برای نماینده‌تمام‌الاختیارمان کافی نبود.

با حالتی که انگار به او مربوط باشد، پرسید: «از لندن زنگ می‌زنی؟»

این ویژگی ترک‌ها را می‌دانستم که زود با آدم صمیمی می‌شوند. اگر هشدارهای سیمون نبود این سؤال مان را هم به حساب همان ویژگی می‌گذاشتم، اما پای سه میلیون پوند خسارت بیمه در میان بود.

گفتم: «بله، یه دوستم بود از لندن...» می‌خواستم صحبت را درز بگیرم، اما مان ول‌کن نبود. سعی کرد صحبت را عمیق‌تر کند و گفت:

«پارسال لندن بودم... چند تا دوست و رفیق جمع شدیم و با تور از قونیه رفتیم لندن... یعنی توریست بودیم... رودخونه تیمز، ساعت بیگ بن، هاید پارک، یه موزه‌ای هم بود مجسمه مومی آدم‌های مشهور توش بود...»  
«موزه مادام توسو...»

«بله، بله، خودش. از لندن خیلی خوشمون اومد، فقط به ماشین‌ها که از سمت چپ خیابون می‌اومدن عادت نکردیم. شهر سرسبزه... مثل این‌جا نیست... فقط یه خورده آفتابش کمه.»

حرف‌های مرد حوصله‌ام را سر برده بود. نگاهم را از شیشه ماشین‌ها که بیرون دوختم. دوباره دنبال آن خانه گشتم که توی حیاطش سنگ قبرهای عمامه‌دار بود... جایی در مرکز شهر باید باشد. در ترمینال از اتوبوس که پیاده شده بودیم، با تاکسی

به آن خانه رفته بودیم. از کوچه‌ای تنگ گذشته بودیم. مسجدی سنگی با مناره‌ای کوتاه هم انگار یادم می‌آید. یک میدان هم بود؛ میدان بزرگی که در آن بازار میوه و ترپار کوچکی برپا شده بود. خانه نزدیک آن میدان بود. از در بزرگ تک‌لنگه‌ای وارد حیاط شده بودیم. پیرمردی به استقبالمان آمده بود. پدرم خم شده بود و دست پیرمرد را بوسیده بود. با خودم گفته بودم لابد قوم و خویشمان است. مثلاً عموی پدرم... اگرچه پدرم هیچ‌وقت درباره قوم و خویش‌هایش با ما حرفی نزده بود، وقتی خم شد و دستش را بوسید با خودم گفتم عمویی داشته که درباره‌اش به ما چیزی نگفته. عجیب این بود که پیرمرد هم خم شد و دست پدرم را بوسید. می‌دانستم ترک‌ها دست بزرگ‌تر را می‌بوسند، اما نشنیده بودم پیرمردها هم دست جوان‌ها را بوسند...

«دنبال چیزی می‌گردین میس کارن؟»

جا خوردم؛ چشم‌های سبز منان باز به من دوخته شده بود.

«بله... دنبال یه خونه می‌گردم.»

با این فکر که صحبت کردن درباره خودم ممکن است اشتباه باشد حرفم را نیمه‌تمام گذاشتم. بعد با خودم گفتم این اطلاعات جزئی را نمی‌توان جزو اسرار زندگی خصوصی حساب کرد و به صحبت ادامه دادم:

«یه خونه قدیمی... خونه‌ای که توی حیاطش سنگ قبرهای عمامه دار هست...»

«تو مجله دیده‌ین؟... خونه رو می‌گم... توی مجله گردشگری‌ای چیزی؟»

نتوانستم دروغ بگویم.

«نه... قبلاً هم به قونیه اومده بودم...»

چشم‌های منان با موج جدید کنجکاوای برق زد.

«که این‌طور... کی اومده بودین؟»

«خیلی وقت پیش، بچه که بودم... اون موقع ما رو برده بودن به یه خونه»

قدیمی... بیشتر شبیه بنایی مذهبی بود تا خونه...»

«مسجد بود؟»

«نه، مسجد نبود. توش زندگی می‌کردن.»

«لابد خانقاه بوده... کی برده بودتون؟»

می‌خواستم بگویم پدرم؛ نگفتم.

«یه آشنا... توی لندن همسایه بودیم...»

در آینه بالاسر راننده دیدم گره بر پیشانی من افتاد، طوری که انگار با مسئله‌ای مهم رو به رو شده باشد.

«والا میس کارن، همچی جاهایی زیاده... یعنی کدوم یکی بوده؟»

ناگهان چشم‌هایش برق زد، انگار مسئله را حل کرده بود. «بریم توی کوچه‌ها. این جا خیلی هم بزرگ نیست، شاید این طوری چشمتون بیفته و یادتون بیاد...»  
بی آن‌که فرصت جواب دادن بدهد، پیچید به اولین کوچه سمت چپ. همین‌که آپارتمان زشت سر کوچه را رد کردیم، بافت عوض شد. خانه‌های دو طبقه خشتی کنار هم ردیف شده بود... با عوض شدن بافت خانه‌ها انگار زمان هم عوض شده بود و به چندصد سال قبل رفته بودیم. یعنی ممکن بود همان کوچه‌ای باشد که با پدرم رفته بودیم؟ شاید. اما هرچه بیشتر به این کوچه بازمانده از قرن‌های قبل نگاه می‌کردم، اعتمادم به حافظه‌ام کمتر می‌شد و نمی‌توانستم مطمئن شوم چه چیزی را قبلاً دیده‌ام و چه چیزی را ندیده‌ام. راستش خیلی هم طول نکشید. چندصد متر آن طرف‌تر ردیف خانه‌های قشنگ به پایان رسید و به خیابانی کوچک رسیدیم که دو طرفش آپارتمان‌های جدید ساخته بودند. از کوچه که درمی‌آمدیم من آن پرسید:

«نظرتون چیه؟ جایی که قبلاً او مله بودین شبیه این جا بود؟»

موهایی را که جلو چشم افتاده بود با دست کنار زد و گفتم:

«درست نمی‌دونم... اون وقت‌ها بچه بودم. این جاها لابد خیلی عوض شده...»

از کنار پارکی رد می‌شدیم که داخلش یک مسجد بود. این پارک را قبلاً ندیده بودم. نه این پارک را دیده بودم نه مسجد کوچک را. با این حال توجهم را جلب کرد. به بناهای قدیمی می‌مانست. داشت سعی می‌کردم نوشته سردر مسجد را بخوانم که یکدفعه من آن ترمز کرد.

«خدا لعنت کنه...»

ماشین که تکان‌تکان خوران ایستاد، با چهره‌ای دماغ نگاهم کرد.

«خیلی معذرت می‌خوام...»

با دستش سمت راست ماشین را نشان داد.

«لاستیک... لاستیک جلو سمت شاگرد پنجر شده.»

با خودم گفتم همین را کم داشتیم. من آن، بی آن‌که اجازه بدهد حرفی بزنم، ادامه داد:

«نگران نباشین. الان با یه تاکسی شما رو می‌فرستم هتل...»

با تاکسی؟ چمدان را از صندوق عقب دریاور و تاکسی بگیر و چمدان را بگذار

صندوق عقب تاکسی و... به نظرم کار شاقی آمد. من آن که دیده بود مرد شده‌ام، توضیح داد.

«عوض کردن لاستیک ماشین به کم طول می‌کشد...»

با حالتی مصمم گفتم:

«عیبی نداره... منتظر می‌مونم.»

طوری براندازم کرد انگار بگوید مطمئنید.

«شما کارتون رو بکنید... داریم می‌ریم هتل... حالا به خورده دیرتر می‌رسیم،

مهم نیست...»

من آن کتش را درآورد و گفت:

«باشه پس... سعی می‌کنم خیلی زود لاستیک رو عوض بکنم.»

از ماشین پیاده شد و رفت سمت صندوق عقب... وقتی داشت در صندوق عقب را باز می‌کرد، من هم در تاریک‌روشنِ غروب به تماشای آدم‌های توی پارک مشغول شدم. دو تا پلیس اونیفورم‌پوش جلو مسجد داشتند وضو می‌گرفتند. هفت تیرهای بزرگی که از کمرشان آویزان بود توجهم را جلب کرد. صورتشان را خوب نمی‌دیدم، اما می‌دانستم چند دقیقه بعد از خدا می‌خواهند گناهانشان را ببخشند. به نظرم آمد هفت تیر به کمر بستن و طلب بخشش کردن با هم نمی‌خواند و دو کار کاملاً متضاد است. با هفت تیر که آلت قتاله است به حضور پروردگار رسیدن؛ با وسایل مرگبار به حضور پروردگاری درآمدن که می‌گوید: «نخواهی کشت!» یادم می‌آمد پدرم و شاه نسیم دربارهٔ این موضوع صحبت می‌کردند. قبل از آن بود که خودشان را در اتاق حبس کنند. توی سالن نشسته بودند و جای می‌خوردند. من نقاشی می‌کشیدم. نمی‌دانم چرا صحبتشان به این جاکشید، اما یادم است پدرم می‌گفت: «باور نمی‌کنم خدا مجازات‌کننده باشه... خدا سرشار از مهر و مرحمته. خشونت نزد خدا جایی نداره.» شاه نسیم چشم‌های زردش را به صورت پدرم دوخت و مدتی همان‌طور نگاهش کرد. بعد سرش را آرام تکان داد و گفت: «اشتباه می‌کنی... خدا از مهر بزرگ‌تر است، از مرحمت هم. البته از خشونت و مجازات هم بزرگ‌تر است. همه‌اش نزد اوست. همه‌اش نزد او یکی است. یکی بودن یعنی مجموع کردنِ کثرت در یک تصویر، اما بدون پاک کردنِ تفاوت‌ها، بدون آن‌که شبیه همدیگر شوند. چون هر موجودی معنایی دارد، خلقتش ضرورتی دارد. اکثر مواقع مسئله این نیست که خدا چیست، مسئله این است که ما او را چگونه می‌بینیم. آدم‌های مهربان خدا را مهربان